

داستان نصرانی

ای پادشاه زمان بدان و آگاه باش که من از هنگامی که به این دیار آمدم به تجارت مشغول بوده‌ام و اکنون سرنوشت مرا به نزد شما کشانده است. زادگاه من مصر است و من قبطی هستم و با تربیت قبطی بار آمده‌ام. پدرم دلال بازار بود و هنگامی که من به بزرگسالی رسیدم، درگذشت. من در دکان او به دلالتی نشستم. یکی از روزها در آنجا نشسته بودم که جوانی برازنده و برومند رسید و زیباترین لباسها را پوشیده بود و بر الاغی سوار بود. همین که مرا دید به من سلام کرد و من به احترام او از جا برخاستم. آنگاه دستاری درآورد که مقداری کنجد در آن بود و گفت این کنجد خرواری چند ارزش دارد؟ به او گفتم صد درهم می‌ارزد. گفت: خریداران و ترازو داران را با خود به کاروانسرای جوالی در دروازه نصر بیاور، در آنجا مرا پیدا می‌کنی. بعد از پیش من رفت و دستاری را که کنجد در آن بود به من داد. کنجد را به مشتریان نشان دادم و هر خروار را صد و بیست درهم خریدار شدند، چهار خریدار را با خود به آنجا بردم، دیدم چشم به راه من نشسته است، همین که مرا دید به انبار رفت و در آن جا را گشود. پنجاه خروار کنجد در انبار بود. جوان گفت: هر خروار ده درهم مزد دلالتی توست،

بهای آنها را که پنج هزار درهم است بگیر و پانصد درهم را برای خود بردار و چهار هزار و پانصد درهم مرا پیش خود نگهدار، وقتی همه محصولم را فروختم می آیم و از تو می گیرم. گفتم: باشد هرطور شما بفرمایید. بعد دستش را بوسیدم و از پیش او رفتم و در آن روز هزار درهم سود بردم. یک ماه از او بی خبر بودم تا اینکه روزی پیش من آمد و گفت: پولها کجاست؟ گفتم حاضر است. گفت: پیش خود نگهدار تا بیایم و بگیرم. باز مدتی انتظارش را کشیدم، یک ماهی پیدایش نشد. باز آمد و گفت: درهمها کجاست؟ بلند شدم و سلامش کردم و به او گفتم: مرا قابل می دانی که مهمان من شوی و با هم ناهاری بخوریم؟ نپذیرفت و گفت: پولها را نگهدار تا بعداً بیایم و از تو بگیرم و رفت و من درهمها را حاضر کردم و چشم به راهش ماندم. یک ماه یافتی از او پیدا نبود. با خود گفتم: به راستی این جوان چقدر بزرگوار است. یک ماه بعد آمد و لباسهای بسیار زیبایی پوشیده بود. همین که او را دیدم، دو دستش را بوسیدم و او را دعا کردم و گفتم: آقای من درهمهایت را می گیری؟ گفت: تا وقتی که کارهایم را راست و ریس کنم پیش تو باشد، و رفت. با خود گفتم: به خدا همین که برگردد او را مهمان می کنم، چون از پول او سود بسیار بردم و بهره زیادی از او به من رسید. آخر سال باز آمد و جامه ای برتن داشت بسیار گرانبهاتر و زیباتر از جامه قبلی، سوگندش دادم که به خانه من بیاید و مهمانم باشد، گفت به این شرط می آیم که از پولی که پیش تو دارم خرج کنی. گفتم باشد و نشستیم و سفره ای پر از خوراکیها و نوشیدنیها و چیزهای دیگر آماده کردم و جلویم گذاشتم و گفتم: بسم الله سر سفره آمد و با دست چپ غذا خورد، بسیار تعجب کردم. وقتی از خوردن دست کشید به گفتگو نشستیم. گفتم: آقای من از اینکه با پرسش شما رانج

می دهم، مرا ببخشید، ممکن است بگویید چرا با دست چپ غذا می خورید، شاید دست راستان درد می کند؟ سخنم را که شنید این شعر را خواند:

مپرس ای دوست دردم گفتنی نیست بهار رفته ام برگشتنی نیست
به راه دوست دادم آنچه دادم گل پژمرده ام رویدنی نیست
آنگاه دست از آستینش به درآورد و دیدم دست او از مُچ قطع شده است. تعجب کردم. گفت: «تعجب نکن و از اینکه با دست چپ غذا خوردم درشگفت مباش، اما بریده شدن دست راستم سرگذشتی عجیب دارد. بدان که من اهل بغدادم و پدرم از بزرگان آنجا بود. وقتی به بزرگسالی رسیدم از جهانگردان و مسافران و بازرگانان چیزهای بسیار زیادی از مصر می شنیدم و همه در یاد و حافظه ام می ماند تا آنکه پدرم درگذشت و دارایی بسیار به من رسید. سرمایه هنگفتی از کالاهای بغدادی و موصلی و جنسهای ارزشمند و گرانبهای دیگر بار کردم و از بغداد بار سفر بستم. خدا مرا به سلامت رساند تا به شهر شما آمدم. بعد گریه کنان این شعر را خواند:

چه بس کور سالم بماند به راه چه بسیار بینا درافتد به چاه
بسی مرد نادان به گفتار رست که دانا از آن گشتن جانش تباه
بدیدم بسی مؤمن تنگدست چه بس کافر صاحب مال و جاه
خداگر بخواهد که کاری شود به تدبیر انسان نگردد ز راه

شعر را که خواند گفت: به مصر آمدم و کالاها را در کاروانسرای سرور فرود آوردم، بارها را باز کردم، غذا خوردم و کمی خوابیدم. بیدار که شدم به محله میان دو کاخ مصر رفتم، بازگشتم و شب را به روز رساندم. بامداد فردا عدلی از کالاهایم را باز کردم و با خود گفتم بروم بعضی بازارها را بگردم و وضع آنجا را ببینم. مقداری کالا

برداشتیم و آنها را بر دوش چند غلام گذاشتیم و در آنجا به گشت و تماشای پرداختیم تا به بازار قیصریه جرجیس رسیدیم. دلالانی که از آمدن من آگاه شده بودند به پیشوازم آمدند و از من جنس خریدند. اما قیمت من خیلی پایین بود و حتی از سرمایه کمتر می دادند. بزرگ دلالان به من گفت: آقا من راهی یادت می دهم که سود ببری و آن این است که مثل همه بازرگانان کالاهایت را به صورت مدت دار بفروشی و قرار داد بنویسی و شاهد و گواه بگیری و صراف تعیین کنی. تا پولها را جمع کند. آنگاه روزهای پنجشنبه و دوشنبه پولش را بگیر و از هر درهم دو درهم و حتی زیادتر به دست بیاور و بقیه روزها را در مصر و رود نیل گردش کن. گفتم: فکر خوبی است، دلالان را با خود به کاروانسرا بردم و جنسهایم را به قیصریه آوردم و به بازرگانان فروختم و قرارداد نوشتم و صراف معین کردم و از صراف نیز گروگان گرفتم به کاروانسرا برگشتم و در آنجا ماندم و به خوردن و نوشیدن مشغول شدم تا ماه گرفتن قسطهایم سر رسید. هر پنجشنبه و دوشنبه در مغازه های تاجران می نشستیم و صراف و منشی درهم ها را از بازرگانان جمع می کردند و به من می دادند. تا آنکه روزی از روزها به حمام رفتم و پس از خوردن غذا و خواب نیمروز عطر زدم و به مغازه بازرگانی آمدم که بدرالدین بستانانی نام داشت. بدرالدین از دیدنم خوشحال شد و به من سلام داد و با هم گفتگو می کردیم و که دختری زیبا با خدمتکارش به مغازه آمد. فکر کردم او را به همسری بگیرم. نشانی او را پیدا کردم و به خواستگاریش رفتم. پذیرفت و با هم ازدواج کردیم. از آن پس دست به ریخت و پاش و ولخرجی زدیم و در اندک مدتی هرچه داشتیم از کف دادم.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و هفتم

شهرزاد گفت: ای شهریار، نصرانی داستان جوان را ادامه داد که گفت اما در تمام این مدت به دختر چیزی نمی‌گفتم و خود را مردی دولتمند و بسیار پولدار وانمود می‌کردم. یک روز بدون سکه‌ای پول، سرگردان و ناراحت در بازار می‌گشتم و در کار خود درمانده بودم که مردی سپاهی سوار بر اسب از کنارم گذشت. جمعیت زیاد و راه عبور تنگ بود. بی آنکه خود بخواهم دستم به جیب مرد سپاهی خورد و کیسه‌ای پر از پول طلا در جیبش یافتم. بی اختیار دستم در جیب او رفت و کیسه پول را برداشتم. از کار خود شرمنده و پشیمان بودم، اما چون می‌ترسیدم که هنگام برگرداندن کیسه پول سپاهی متوجه شود، آن را در جیبم نهادم. سپاهی ناگهان فهمید و باگرزی که در دست داشت بر سر من کوبید. مردم به او پرخاش کردند که چرا این مرد را به خاطر آنکه تنه‌اش به تو خورده است می‌زنی، بالاخره راه تنگ است و جمعیت انبوه سپاهی گفت: این مرد دزد است و کیسه پولم را دزدیده است. مردم دور ما جمع شدند و هر یک چیزی می‌گفتند، گروهی مرا دزد و گروهی بی‌گناه می‌دانستند که از بخت بد والی با گروهی از گماشتگان سر رسید و هیاهوی مردم را دید. پیش آمد و گفت: چه خبر است، سپاهی گفت: این مرد کیسه پول مرا دزدیده است. والی پرسید: در کیسه چقدر پول داشته‌ای. پاسخ داد: بیست دینار. مأموران جیبم را گشتند و بیست دینار را در آن یافتند. والی از من پرسید: آیا این مرد راست می‌گوید و تو کیسه پولش را دزدیده‌ای؟ سرم را به زیر انداختم و با صدایی شرمگین و پشیمان گفتم: آری.

والی دستور داد دستم را از مچ به پایین قطع کنند. دل مرد سپاهی بر من سوخت و هرچه اصرار کرد از گناهم درگذرند، سودی نداشت. جلاد فرمان والی را اجرا کرد و من از درد و پشیمانی داشتم بی‌هوش می‌شدم. مردم دور من جمع شدند و قدحی شربت به من نوشاندند. سپاهی از من پوزش خواست و گفت: بسیار متأسفم که والی سر رسید، چهره‌تو به دزدان نمی‌خورد و کیسه پول را با اصرار در جیب من گذاشت و رفت. رنجور و رنگ پریده به خانه برگشتم و در بستر دراز کشیدم. همسرم با دیدن حالت من بسیار غمگین شد و گفت: تو را چه می‌شود؟ چرا مثل همیشه خندان و خوشحال نیستی؟ نکند بیمار شده‌ای؟ گفتم: سرم درد می‌کند و خوابیدم. در این مدت همسرم بارها آمد و از من خواست که غذا بخورم، نپذیرفتم و گفتم: میل ندارم. سرانجام لیوانی شربت آورد و به من داد. آن را به دست چپ گرفتم و نوشیدم و دست راستم را در آستین پنهان کردم. زن متوجه شد و دست راستم را گرفت و بنای گریه و زاری گذاشت. بعد به سراغ جیبم رفت کیسه پول را دید و فهمید ماجرا از چه قرار است. به من گفت: چرا تهی‌دستی‌ات را از من پنهان کردی، من علاوه بر اموالی که خود دارم، تمامی هدیه‌های قیمتی را که به من داده‌ای، نگهداشته‌ام و صندوقی بزرگ را گشود که همه پیشکشهای گرانبهایی را که به او داده بودم در خود داشت. بعد به من گفت: حالا که حتی دست خود را در راه من داده‌ای، همه خانه و زمین و اموالم را به تو می‌بخشم. سپس قاضی و گواه آورد و تمام داراییش را به من بخشید و پس از چندی درگذشت.»

جوان دست‌بریده آهی کشید و گفت: حالا دوست دارم پولی را که نزد تو دارم به رسم هدیه از من بپذیری و خواهش دیگرم آن است که

با من به چین بیایی. من هرچه کالا داشتم فروختم و با او به این شهر سفر کردم و سرانجام این ماجرا مرا بدینجا آورد. ای پادشاه زمان آیا این داستان عجیب‌تر از سرگذشت گوژپشت نبود؟ شاه گفت: این داستان چندان شگفت نبود، واقعاً باید همه شما را به دار بیاویزم. سبیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب بیست و هشتم

شهرزاد گفت: ای شهریار در این هنگام پیشکار آشپزخانه شاه پیش آمد و گفت: اگر شاه اجازه دهد من داستانی بگویم که پیش از ماجرای گوژپشت به چشم خود دیدم، و اگر داستان جالب بود همه ما را ببخشید. پادشاه چین گفت بگو تا بشنوم. پیشکار آشپزخانه گفت: